

بی‌گنا

شماره مسلسل ۳۰۴

سال بیست و ششم

دی ماه ۱۳۵۲

شماره دهم

علی دشتی

ابلیس در کسوت حکمت و عرفان

.... دلم می‌خواهد به تقاضای شما جواب دهم ولی متحیر شدم که چه نویسم . ناچار بطرز تفأل ، مثنوی را گشودم بدین قصد که الهامی یا تلقینی از این کتاب عظیم‌الشان به ذهن آید . در صفحه‌ای از اواخر دفتر دوم ، این عنوان توجهم را جلب کرد : *

بیدار کردن ابلیس معاویه را که وقت نماز بی‌گناه شد

خود عنوان کنجکاوی بر میانگیخت : ابلیس بدخواه مؤمنان و مشوق گناه را چه غم اینکه نماز بامداد معاویه قضا شود ؟

داستان بخودی خود جاذب نیست . از اینگونه داستانها و روایات و حکایات اسلامی فراوانست که سراینندگان بزرگ چون سنائی و عطار و مولوی آنها را برای مقصد دیگر و بیان افکار خویش بکار می‌برند .

مولوی هم چنین کرده و در ضمن گفتگوی معاویه و ابلیس مطالبی کنج‌انده

*— جمله آخر از مقدمه‌ای است که نویسنده بزرگ بی‌همال بر صدر این مقال آورده است .

(مجله بی‌گنا)

است. از مرور بدین داستان شخص بی اختیار بیاد نوشته‌های پراکنده و مظنون الاصاله متی و لوقا و مرقس و یوحنا (۱) می‌افتد که چون بدست یونانیان و رومیان افتاد، با اندیشه آریائی خود بنای باعظمت مذهب کاتولیک را برپا ساختند. در این قصه نیز اندیشه متحرک و توانای مولوی به تکاپو افتاده و معانی ارزنده‌ای بیرون ریخته و چون امام احمد غزالی، از ابلیس موحدی درست کرده است که بمقام ربوبیت عشق میوزد، چون صوفیان مجذوب، جز ذات حق چیزی در جهان هستی نمی‌بیند و با کمال صداقت و صراحت می‌گوید:

راه طاعت را بجان پیموده‌ایم	گفت ما اول فرشته بوده‌ایم
مهر اول کی زد دل زائل شود	پیشه اول کجا از دل رود
عاشقان در که وی بوده‌ایم	ما هم از مستان این می‌بوده‌ایم
عشق او در جان ما کاریده‌اند	ناف ما بر مهر او پیریده‌اند
آب رحمت خورده‌ایم از جویبار	روز نیکو دیده‌ایم از روزگار
از عدم، مارا نه او پر داشته است؟	نی که ما رادست فضلش کاشته است؟
در گلستان رضا گردیده‌ایم	ای بسا کز وی نوازش دیده‌ایم
چشمهای لطف بر ما میکشاد	بر سرما دست رحمت مینهاد
گاهوارم را که جنبانید؟ او	در که طفلی که بودم شیر جو

مولوی بدین حد پسنده نمی‌کند. صورتی از ذات حق ترسیم می‌کند که سراسر لطف و رحمت است. خوبی و زیبایی لازمه ذات اوست. خشم و قهر، عارضی و زود گذر است، چه از خیر محض جز خیر صادر نمیشود. ابلیس چون عارفی روشن از نور امید، ساحت باری تعالی را منزّه از بدی بیان می‌کند:

گر عتابی کرد دریای کرم	بسته کی کردند درهای کرم
اصل نقدش لطف و داد و بخشش است	قهر بروی چون غباری از غش است
از برای لطف، عالم را بساخت	زره‌ها را آفتاب او نواخت

می‌دهد جان را فراقش گوشمال تا بداند قدر ایام وصال
 مولوی سیمای تازه و روشنی از شیطان ترسیم می‌کند، سیمائی که ابدآشباخت
 به قیافه زشت آهنی که روایات و عقاید رایج ترسیم کرده‌اند ندارد. ابلیس خدای
 رامی ستاید، او را خیر محض میگوید. خشم و قهر از فیاض مطلق امریست زود گذر :

چند روزی گریزشم رانده است چشم من در روی خوبش مانده است
 از چنان روئی چنین قهر ای عجب هر کسی مشغول گشته در سبب
 من سبب را ننگرم کان حادث است ز آنکه حادث حادثی را باعث است
 لطف سابق را نظاره میکنم هر چه آن حادث دو پاره میکنم

نکته قابل توجه اینکه نص صریح قرآن را که می‌فرماید : « ما خلقت الجن
 و الانس الا ليعبدون » نادیده گرفته و بسبب حکیمان و عارفان ، آفرینش را فیض
 حتمی ذات فیاض باری تعالی و لازمه وجود او گفته است، یعنی علت غائی آفرینش را
 برتر از عبادت بندگان دانسته و این امر را به حضرت رسول نسبت داده است . از
 زبان ابلیس :

گفت پیغمبر که حق فرموده است قصد من از خلق، احسان بوده است
 آفریدم تا ز من سودی کنند تا ز شهدم دست آلودی کنند
 نی برای این که من سودی کنم و ز برهنه من قبائی بر کنم

آنگاه علت تخلف از امر الهی را توجیه دیگری میکند . در قرآن علت
 امتناع ابلیس از سجده کردن به آدم کبر و نخوت اوست «ابی واستکبر» ، «خلقتنی
 من نار و خلقته من طین» . ابلیس می‌گوید : «اگر بگویند من از حسد سجده نکردم
 به واقع نزدیک تر است و در این صورت نباید فراموش کنند که حسد از عشق
 برمی‌خیزد :

ترك سجده از حسد گیرم که بود آن حسد از عشق خیزد نی جحود
 هر حسد از دوستی خیزد چنین تا شود با دوست غیری همنشین

امام احمد غزالی نیز سجده نکردن ابلیس را دلیل یکتا پرستی او می‌گوید.

در مثنوی ابلیس به دلیل دیگری دست می‌زند که در مشرب عرفا مقبول و کمتر خدشه پذیر است و آن از کار افتادن اراده شخص است در مقابل تقدیر الهی :

چونکه بر لطفش جز این بازی نبود گفت «بازی کن» چه دانهم در فرود؟
آن یکی بازی که بد در باختم خویشان را در بلا انداختم

ولی مثل اینکه از این پیشامد هم چندان ناخشنود و پشیمان نیست زیرا اراده نهانی ایزد را بکار بسته است :

در بلا هم می‌چشم لذات او مات اویم مات اویم مات او
چون رهاند خویشان را ای سره هیچکس درشش جهت زمین شش دره
جزو شش از کل شش چون وارده؟ خاصه که بیچون مرورا کز نهد

چنانکه اشاره شد داستان بخودی خود توجه انگیز نیست، حتی نتیجه آن نیز چنگی بدل نمیزند. چه در خاتمه امر ابلیس اعتراف میکند « که اگر من بیدارت نمیکردم و هنگامی به مسجد میرسیدی که آفتاب سر زده بود، نوعی تأسف و تأثر و ندامت بر جانت مستولی میشد که همان حسرت و تأثر در نزد خداوند با ارزش تر از نماز بود. پس برای اینکه بیشتر مورد عنایت و لطف حق نشوی ترا به نماز بامدادی بر انگیختم. »

اگر سخن از زاهدی چون عمار یاسر یا ابوذر در میان بود باز این مطلب قابل قبول بود، ولی معاویه ریاست طلب که مبادی فاضله اسلامی را برای رسیدن به مقام زیر پای می‌گذارد و خلافت مسلمین را با نیرنگ و با زور و زر در خاندان خود اثری میکند، این مطالب بشوخی و خوش باوری نزدیکتر است و از مولوی بعید است که معاویه بن ابی سفیان را چنین زاهد و با خدا و متقی پندارد.

حقیقت قضیه این است که این داستان برای، مطالب دیگری گفته شده و مولوی افکار خود را در طی آن پرورانده است. از آنچه گفته آمد تا درجه‌ای این فرض معقول و موجه می‌شود. ولی مولوی بدان اکتفا نکرده مطالب دیگری را مطرح می‌کند که قابل تأمل و دقت است.

پس از آنکه معاویه در مقام احتجاج ، مفساد و شروری را که از وجود ابلیس حادث شده است شرح می‌دهد و حتی عناد ابوجهل و خصومت ابولهب را با پیغمبر بگردن وی می‌نهد ، باز ابلیس به سخن آمده و معانی بسیار دقیقی را به میان می‌آورد که : من آلت فعلم ، شرّ و بدی در نهاد خود مردم مضمّر است و من نمی‌توانم حقایق اشیاء را قلب کنم :

گفت ابلیسش گشا این عقد را	من محکم قلب را و نقد را
قلب را من کی سیه رو کرده‌ام	صیر فی ام قیمت او کرده‌ام
باغبانم شاخ تر می‌پرورم	شاخهای خشک را هم می‌برم
سگ چو از آهو بزاید کودکی	در سگی و آهوئی دارد شکی
تو گیاه و استخوان پیشش بریز	تا کدامین سو کند او کام نیز
.....
قهر و لطفی جفت شد با همدگر	زاد از این هر دو جهان خیر و شرّ

مولوی بر یکی از معماهای فکر بشری انگشت می‌نهد : خیر و شرّ در جهان هستی بطور مطلق وجود ندارد ولی در حوزه زندگی آدمیان خیر و شر دیده می‌شود. خیر و شرّی نسبی و اعتباری ، نهایت چون آدمی قضایا را از زاویه زندگی خود مینگرد ناچار می‌پندارد که خیر و شرّی بطور مطلق در عالم واقع وجود دارد. پس ناچار میشود دو موجودی فرض کند که از یکی خیر و از دیگر شر بوجود می‌آید . اما در دیانت‌های توحیدی که خالق کائنات یکتا و بدون شریک است ناچار سپر بلائی ضرورت دارد تا شرّ و بدی را اثر وجود او دانند و آن ابلیس است . اما ابلیس در مثنوی بسخن آمده و از خویشتن دفاع می‌کند :

نیک را چون بد کنم ، یزدان نیم	داعیم من ، خالق ایشان نیم
زشت را و خوب را آئینه‌ام	خوب را من زشت سازم ؟ ربّ نه‌ام
آینه انداخت هندو ، درد را	کاین سیه‌رو مینماید مرد را
گفت آینه‌کنه از من نبود	جرم او را نه ، که روی من زدود

او مرا غمّاز کرد و راست گو
 تا بگویم زشت کو و خوب کو
 اگر شیطان فاعل و خالق بدی نیست پس این همه شرور و مفسد از چه حادث
 میشود؟ گوئی مولوی برات بیان این معنی این بحث را بمیان کشیده و از آوردن
 انواع تمثیل و تعبیر فرو گذار نکرده است. مصدر شر و بدی خود آدمی است،
 شهوات نفسی او را بارتکاب انواع ناشایستگی‌ها میکشاند و برای تزکیه و تبرئه
 خویش آنرا به ابلیس نسبت میدهد ولی ابلیس صریحاً میگوید:

تو ز من با حق چه نالی ای علیم	رو بنال از شرّ آن نفس لثیم
تو خوری حلوا، ترا دمل شود	تب بگیرد طبع تو مختل شود
بی گنه لعنت کنی ابلیس را	چون نبینی از خود آن تلبیس را
نیست از ابلیس، از تست ای غوی	که چو روبه سوی دنبه میروی
چونکه در سبزه ببینی دنبه را	دام باشد این ندانی رو بها
ز آن ندانی کت ز دانش دور کرد	میل دنبه چشم عقلمت کور کرد
تو گنه بر من مننه کژ مژ مبین	من ز بد بیزارم و از حرص و کین
من بدی کردم پیشمانم هنوز	انتظارم تا شیم آید بروز
مّتهم گشتم میان خلق من	فعل خود بر من نهی هر مرد وزن

خلاصه در این داستان مولوی ذات باری تعالی را مصدر خیر و خوبی گفته و آن
 خطوط قهر و غضب و جباری که در ذهن اقوام سامی نقش بسته است از سیمای او
 زدوده است، ابلیس را از اغوا و گناه انگیزی تبرئه کرده، شر و فساد را مولود شهوات
 نفس انسانی دانسته و بدین طریق هم انسان را فاعل مختار و مسئول اعمال خویش معرفی
 کرده و هم از معمای پیدا کردن خالق شر و بدی فارغ گشته است.